

میت

مرد سیاه پوش هنوز نشسته بود. در صورت نتراشیده‌اش یک جفت گودی عمیق قرار داشت که بی‌اعتنا به استخوان برجسته فکش به پولهای روی میز نگاه می‌کرد و دائم به هم می‌خورد. مرد دیگر آنطرف تر کنار میز نشست. زیر چشمانش پف کرده بود. به جایی که قبلاً نشسته بود نگاهی انداخت. سنگینی وزنش در پیچ و تاب چروکهای لهیده ملافه‌هایی که روی مبل کشیده شده بود احساس می‌شد. مرد سیاه پوش بسته‌های پول را جلوتر کشید. آستین کتش نخکش شده بود. با صدای گرفته‌ای گفت: «شصت هفتاد تومنش مال خود پدرم بود، سی چهل تومنش هم پس‌انداز مادرم ما بقی شم با این در و اون در زدن بالاخره جور شد». مرد دستی به پیشانی‌ش کشید. لک افتاده بود. گفت: «خدا بیامرز دشت». خمیازه‌ای در صورتش آمد و محو شد، ادامه داد: «مرگ حقه». روی مبل جابجا شد و به انگشت سبابه‌اش نگاه کرد. مرد سیاه پوش که متوجه شد دیر وقت شده است از جا برخاست و گفت: «خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه، اگر لطف کنید بخونیند، ما هم بقیه پولو تا آخر ماه جور می‌کنیم». مرد ایستاد. تسبیحش را در مشت جمع کرد گفت: «خیلی خوب می‌خونم». دست او را فشرد: «به امید حق». و از راهروی تاریکی که تنها شعاعی کم‌جان از اطاق مجاورش بیرون می‌آمد بطرف درب راهنمایش کرد. لحظاتی بعد مرد سیاه‌پوش رفت و او به راهرو برگشت. دربی را باز کرد که روی آن علامت پسری چسبیده بود که زیر فلاش تانکی ایستاده و زنجیر آن را می‌کشد. کمی بعد حجمی از آب با سر و صدای زیاد فرو ریخت. مرد بیرون آمد. سایه‌اش به آرامی روی دیوار افتاد و در قسمت صورتش زبری انبوهی نقش بست. روی طاقچه کنار درب اطاق پارچه سبزی دیده میشد با حاشیه دوزیهای براق و چیزی به اندازه یک قوطی کبریت که زیر آن برجسته می‌نمود. دستی برکنگره‌های زیربافش کشید. به اطاقش رفت و پیش از آنکه همه جا تاریک شود دستهایش را خشک کرد و زیر لب زمزمه کرد: «ما بقیش برای بعد، وقتی تمام پول رو آورد».